

تحلیل جایگاه شخصیت زنان در ادبیات پایداری با تکیه بر رمان «دخیل عشق»

شهرزاد فیضی نیکجه^۱

محمود بشیری^۲

چکیده

یکی از حوادث مهمی که در تاریخ معاصر ایران، خصوصاً بعد از انقلاب در کشورمان اتفاق افتاده مسئله جنگ است که علاوه بر تاثیر گذاشتن بر مسائل سیاسی، اجتماعی و اقتصادی بر ادبیات به ویژه ادبیات داستانی نیز تاثیر گذار بوده است. داستان‌نویسان از جنگ به عنوان گنجینه مهمی برای پرداختن به موضوعات داستانی استفاده کرده‌اند. چرا که رمان با شرح وقایع تاریخی، شرایط مردم را در طول تاریخ بیان می‌کند. از جمله مسائلی که داستان‌نویسان به آن توجه کرده‌اند، وضعیت رزمنده‌ها و مسائل خانواده‌های آنهاست. در میان شخصیت‌های این داستان‌ها شخصیت زنان در خور توجه است. در طول جنگ ایران و عراق و پس از آن زنان جایگاه مهمی در تحکیم بنیاد خانواده داشته‌اند. بسیاری از آنها اگر دوشادوش مردان به مبارزه نمی‌پرداختند، بر آن بودند که در غیاب آنها بنیاد خانه و خانواده را از گزند حوادث ایمن بدارند، نیازهای رزمندگان را سامان دهند و یا در بیمارستان‌ها به یاری مجروحان بروند. در این جستار بنیادهای خانواده و نقش زنان در تحکیم و حفظ این بنیادها با تمرکز بر کتاب «دخیل عشق» بررسی می‌شود. زنان در این داستان در جایگاه مادر، همسر، فرزند و امدادگر حضور دارند. بعضی از آنان بدون توجه به وضعیت وطن، به فکر زندگی شخصی خود هستند، اما اغلب آنها فردی محکم، بااراده و فداکارند.

کلید واژه‌ها: شخصیت زن، ادبیات پایداری، «دخیل عشق»، شخصیت‌پردازی.

Shahr2004@yahoo.com

^۱ دانشجوی دکتری زبان و ادبیات فارسی، دانشگاه آزاد اسلامی، واحد ساوه.

Zrpbashiri2002@yahoo.com

^۲ دانشیار دانشگاه علامه طباطبایی.

مقدمه

آنچه درباره ادبیات پایداری نوشته شده اغلب در ارتباط با مردها و میدان جنگ است، اما نمی‌توان حضور فعال زنان در جنگ را نادیده انگاشت. بعضی از نویسندگان زنان را نماد زایش و رویش می‌دانند و معتقدند حضور زنان در حوادث جنگ، نمایانگر زندگی، محبت و عاطفه است. با توجه به اینکه اساس نگارش یک رمان واقعیت‌های جامعه است، جایگاه زنان در جامعه این آثار نیز مانند جامعه حقیقی به چند دسته تقسیم و شرایط زن‌ها در خانواده و اجتماع نشان داده می‌شود.

تعریف شخصیت

شخصیت‌ها، از عناصر مهم و در حقیقت رکن رمان هستند که با اعمال و رفتارشان ماجرای داستان را به وجود می‌آورند. هر رمان نیز بر اساس اتفاقاتی نوشته می‌شود که در جامعه رخ می‌دهد. یک نویسنده با استفاده از عناصری چون کشمکش، پیرنگ، شخصیت‌ها، عمل، صحنه‌ها و درون‌مایه زندگی و وقایع آن را با تخیل خود می‌آمیزد و رمان را خلق می‌کند. شخصیت در لغت به معنی ذات خُلق و خوی ویژه هر فرد و در اصطلاح مجموعه‌ای است از خصوصیات که در اثر برخورد غرایز و امیال نهفته انسان با دانش‌های اکتسابی او در زمینه‌های مختلف اجتماعی ایجاد می‌شود. (داد، ۱۳۸۳، ۳۰۱)

نویسنده هر یک از آنها را با ویژگی‌های اخلاقی و روحی مشخصی در دنیای داستان و نمایش می‌آفریند. نحوه کنش شخصیت‌ها نیز با خصایل آنها ارتباط مستقیم دارد و به دلیل فعالیت‌های آنهاست که فضا و مکان و زمان معنی پیدا می‌کند. (مقدادی، ۱۳۷۸، ۳۳۴ و خسروی، ۱۳۸۸، ۱۰۹)

شخصیت‌های یک رمان باید برای خواننده ملموس و باورپذیر باشند و تغییراتی که در اعمالشان ایجاد می‌شود باید خواننده را قانع کند تا بتوان شخصیت‌ها را برخاسته از جامعه دانست. اگر تا پایان داستان تغییر و تحولی در آنها رخ ندهد ایستا هستند، اما اگر در طول داستان یا در پایان آن با دلایلی قانع‌کننده تغییر کنند، پویا نامیده می‌شوند.

شخصیت‌های ساده خواننده را شگفت‌زده نمی‌کنند و در یک یا دو جمله می‌توان تعریفشان کرد، ولی شخصیت‌های جامع چندین بُعد دارند و برای توصیف آنان نمی‌توان به یک یا دو جمله بسنده کرد، بلکه باید با جزئیات کامل نشان داد.

شخصیت‌های همه‌جانبه یا جامع در داستان‌ها توجه بیشتری را به خود جلب می‌کنند، با جزئیات بیشتر و مفصل‌تر به تصویر کشیده می‌شوند و به موازات پیشروی پیرنگ تحول می‌یابند. (مدرسی، ۱۳۹۰، ۳۲۵ و مکاریک، ۱۳۹۰، ۱۹۳)

امروزه منتقدان، انواع شخصیت‌های داستانی مانند شخصیت ساده و شخصیت پیچیده را چندان زیر ذره‌بین قرار نمی‌دهند، بلکه آنچه تحلیل می‌شود، جایگاه شخصیت و رفتار و کردار و حرف‌ها و اهداف و اندیشه‌های اوست. به عبارت بهتر، در جریان اتفاقی که در صحنه روی می‌دهد و رفتار و دیالوگ (و حتی خودگویی) شخصیت نشان داده شده، وجوه شخصیتی او آشکار می‌شود. (بی‌نیاز، ۱۳۸۷، ۷۲ و ۷۴)

نویسنده برای نشان دادن ویژگی‌های شخصیت‌ها به سه روش عمل می‌کند. یا از طریق افکارشان، یا با اعمال و صحبت‌هایشان و یا به وسیله افکار و ذهنیاتشان.

در شیوه اول شخصیت‌ها به کمک شرح و توضیح مستقیم، با تحلیل افکار و خصلت‌های آنها و شرح اعمالشان در برخورد با حوادث شناخته می‌شوند. (داد، ۱۳۸۰، ۳۰۲) در روش دوم شخصیت‌ها فقط از طریق عملشان و بدون تفسیر ارائه می‌شوند. در این شیوه خواننده شخصیت‌ها را با اعمال و گفت‌وگوهایشان می‌شناسد نه با تفسیر نویسنده. کنش و عملکرد آنهاست که ماجرای داستان را پدید می‌آورد. این روش بیشتر برای نوشتن نمایش‌نامه به کار می‌رود. در حالت سوم، نویسنده شخصیت‌ها را از طریق درون آنها را بدون هرگونه تعبیر و تفسیر معرفی می‌کند. به این ترتیب که با نمایش اعمال و کشمکش‌های ذهنی و عواطف درونی شخصیت‌ها، خواننده به طور غیرمستقیم آنها را می‌شناسد و در جریان شعور آگاه و ناآگاه شخصیت‌های داستان قرار می‌گیرد. (زرافا، ۱۳۸۶، ۲۷ و میرصادقی، ۱۳۸۰، ۸۹ و ۹۱)

خلاصه داستان

«دخیل عشق» نوشته مریم بصیری، رمانی است در حوزه ادبیات دینی با رویکردی بر جبهه و جانبازان و شفاعت امام رضا (ع). این کتاب روایت زندگی زنی به نام صبوره است که زندگی-اش را وقف خدمت به جانبازان جنگ تحمیلی کرده. نویسنده برای روایت این داستان زاویه دید دانای کل محدود را به کار برده، همه وقایع را از دید یکی از شخصیت‌های اصلی داستان یعنی صبوره نقل می‌کند.

ماجرای داستان در شهر مشهد اتفاق می‌افتد. صبوره وفایی دختری سی و هشت ساله است که نیت کرده با یک جانباز ازدواج کند. او در نوجوانی دوره‌های امدادگری و کار با اسلحه را گذرانده است و مدتی نیز در جبهه‌ها مشغول پرستاری از مجروحان بوده. اکنون نیز پس از گذشت سال‌ها زندگی خود را برای رسیدگی به جانبازانی وقف کرده است که در آسایشگاه زندگی می‌کنند.

در آسایشگاه، جانبازی به نام سیدرضا فرمند - که یک دست و یک پای خود را در جنگ از دست داده - دل از صبوره می‌رباید. صبوره به هر بهانه‌ای به اتاق او سر می‌زند و با وجود شرم رضا و حتی بی‌اعتنایی او، بالاخره دل به دریا می‌زند و از سیدرضا می‌خواهد با او ازدواج کند، اما پاسخ رضا فقط سکوت است.

از سوی دیگر، دکتر بهادری، یکی از پزشکان آنجا که همسرش در خارج زندگی می‌کند، از صبوره تقاضای ازدواج می‌کند و می‌خواهد چند صبحی را با او بگذراند، ولی برای صبوره ارزش و جایگاه رضا آن قدر زیاد است که آن دکتر نمی‌تواند درکش کند.

عاقبت سیدرضا شهید می‌شود و صبوره در حسرت شنیدن کلامی از رضا، برای اولین بار طعم تلخی را در زندگی حس می‌کند.

زنی به نام زهره که خویشاوند یکی از جانبازان است، صبوره را برای عمویش، سید رسول، خواستگاری می‌کند. سید رسول سه فرزند دارد و همسرش فوت کرده است. صبوره با وجود اصرارهای

مادرش، از ازدواج با رسول سر باز می‌زند، ولی زهره با سماجت برای خواستگاری اصرار می‌کند.

صبوره که دل به رضا داده، در خواب او را می‌بیند که با لبخند برای ازدواج با رسول اصرار می‌کند.

از سوی دیگر رئیس آسایشگاه هشدار می‌دهد که چون صبوره مجرد است، به زودی مجبور می‌شود او را اخراج کند. صبوره خود را مجبور می‌کند سیدرضا را فراموش کند و به خاطر ماندن در آسایشگاه و خدمت به جانبازان با سید رسول ازدواج می‌کند.

صبوره در زندگی با همسرش متوجه می‌شود اعصاب رسول بر اثر سر و صدا خیلی زود تحریک شده، گاهی بی‌دلیل داد و فریاد می‌کند و اطرافیان و بچه‌هایش را کتک می‌زند و با همکاریانش نیز درگیر می‌شود. گاهی نیز جوش‌های قرمز رنگی روی پوست دستش به وجود می‌آید. هیچ‌کس علت این وضعیت رسول را نمی‌داند و همسایه‌ها او را دیوانه خطاب می‌کنند. رسول که تحمل سر و صدای زیاد را ندارد، در محل کارش با شنیدن صدای مته برقی اختیار از دست می‌دهد و به همکاریش حمله می‌کند. این شرایط باعث اخراج او از کار می‌شود. پس از رسیدن به خانه نیز با شنیدن صدای تیراندازی در تلویزیون، بی‌اراده آن را می‌شکند و پسرش را کتک می‌زند.

مشکلات جسمی و روحی رسول از یک سو و رسیدگی به کارهای خانه و تکالیف سه فرزند وی از سوی دیگر موجب بی‌نظمی در کار صبوره می‌شود و از آسایشگاه به او اخطار می‌دهند. شرایط ایجاد شده وی را به شدت کلافه می‌کند. با زهره تماس می‌گیرد و با دلخوری از او می‌پرسد که چرا وضعیت رسول را قبلاً به او نگفته است؛ حتی به خود رسول نیز شکایت می‌کند که بیماری‌اش را از او پنهان کرده.

رئیس مرکز به خاطر مرخصی‌های زیاد صبوره و نیز به دلیل نامرتب شدن او در کار عذرش را می‌خواهد و این بر مشکلات آنها می‌افزاید.

صبوره همسرش را نزد دکتر متخصص مغز و اعصابی می برد که در آسایشگاه به جانبازان رسیدگی می کند، اما به نتیجه نمی رسد. وی از این کار خود شرمنده است؛ چرا که گمان می برد ارزش بیماری های جانبازان آن مرکز بسیار بیش از ارزش مشکلات همسر اوست. او در مسیر بازگشت از مطب دکتر، همراه رسول به مزار سید رضا می رود که در حرم امام رضا (ع) است. در آنجا از صحبت های رسول متوجه می شود که او با جنگ آشنایی دارد.

رسول توضیح می دهد که در ده سالگی برای پیدا کردن برادر بزرگش با ترفندهای مختلف به جبهه رفته، خود را به خط مقدم رسانده است. او پس از شنیدن صدایی مهیب گویی از ارتفاع بلندی به زمین پرتاب شده، پس از به هوش آمدن خود را در بیمارستان دیده است.

صبوره با شنیدن خاطرات سید رسول ناگهان متوجه می شود وقتی در بیمارستان اهواز امدادگری می کرده، رسول مریضش بوده است. رسول نیز با به خاطر آوردن او خوشحال می شود. صبوره می فهمد که رسول موجی شده، عصبانیت هایش نیز نتیجه موج انفجار و جوش های قرمز روی پوستش به دلیل شیمیایی شدن است.

او خوشحال می شود که بالاخره به آرزویش که ازدواج با جانباز بوده، رسیده است، اما می داند که برای اثبات جانباز بودن رسول راه زیادی در پیش دارد.

صبوره برای پیدا کردن پرونده پزشکی همسرش باید به شهرهای مختلف برود. عذرا خانم، مادر صبوره، با شنیدن ماجرای جانبازی رسول با خوشحالی خداوند را شکر می کند که صبوره را به آرزویش رسانده. به همین دلیل با کمال میل نزد فرزندان رسول می ماند تا آنها به کارهایشان برسند.

آن دو به اهواز می روند و با پیدا کردن پرونده رسول برای کمیسیون پزشکی به مشهد برمی گردند.

پس از دوندگی های بسیار معلوم می شود رسول جانباز بیست درصد است. صبوره از این مسئله بسیار آشفته می شود؛ زیرا با توجه به وضعیت جسمی و روحی همسرش، می داند که درصد جانبازی او بیش از اینهاست و این را نیز می داند که به جانبازان زیر بیست و پنج درصد نه

حقوقی تعلق می‌گیرد و نه امکانات دیگری. به همین دلیل با ناراحتی زیاد به این رأی اعتراض می‌کند.

آقا حیدر، همسایهٔ رسول، که خودش نیز جانباز است، برای پیگیری کارهای جانبازی وی، به آن دو کمک می‌کند.

صبوره برای گذران امور زندگی کار تایپ کتاب و پایان نامه انجام می‌دهد. روزی از شدت خستگی در هنگام تایپ کردن از هوش می‌رود. در درمانگاه به دلیل سهل‌انگاری پرستار، به او آمپول اشتباهی تزریق می‌کنند و این موجب بی‌هوشی عمیق او می‌شود. دکترها تقریباً از او قطع امید می‌کنند.

مادر صبوره در درمانگاه برای سلامتی دخترش دعا می‌خواند و رسول که با نگرانی بالای سر همسرش ایستاده، زمزمه‌کنان با او حرف می‌زند و التماسش می‌کند که چشمانش را بگشاید. رسول در آنجا متوجه می‌شود که صبوره باردار است و از اینکه در این مدت از همسرش غافل بوده، خود را سرزنش می‌کند.

بالاخره انگشتان صبوره تکانی می‌خورد و پلک‌های بی‌جاننش به آرامی باز می‌شود. او نمی‌داند کجاست و چرا خوابیده، ولی گویی به آنچه در خواب دیده، لبخند می‌زند؛ چراکه امام رضا (ع) در خواب حاجت او را داده است.

آقا حیدر شتابان و لبخندزنان از راه می‌رسد و رأی نهایی کمیسیون پزشکی را به آنها می‌گوید؛ رسول جانباز سی درصد شناخته شده است و از ماه آینده به او حقوق تعلق می‌گیرد.

تحلیل جایگاه شخصیت زنان

۱- زن - مادر

در اغلب داستان‌های ادبیات پایداری زنان در جایگاه مادر حضور دارند که برخی از آنان به عنوان نمونه ذکر می‌شود.

در رمان «عشق سال‌های جنگ» اثر حسین فتاحی، ملوک مادری است که غم تنهایی در تهران را به جان خریده است و تنها پسرش حمید را با دست‌های خود راهی جبهه کرده. حس مادرانهٔ او چنان قوی است که خیلی زود متوجه می‌شود حمید در تهران مجروح شده است.

«هر وقت برای حمیدش مسئله‌ای پیش می‌آمد، حس ششمش به او می‌گفت. آن روز هم ناگهان دلش شور افتاد. دست‌هایش به لرزش افتاده بود و افکار پریشانی به مغزش هجوم آورده بود. می‌دانست که پسرش مجروح شده است. بهتر دید که با خود سپاه تماس بگیرد.» (فتاحی، ۱۳۸۸، ۲۷۳-۲۷۴)

ملیحه در کتاب «نارگل» نیز عاشق فرزندانش است، اما هدف و احساس مسئولیتش برای دفاع از وطن موجب می‌شود با انتخاب راه درست، بتواند بر احساس مادرانه غلبه کند. «هر کسی تو زندگی‌ت یه هدفی داره، بچه‌های من که از عزیزای امام حسین عزیزتر نیستند. اون موقع جهاد بود برای دین خدا، الان هم برای دفاع از دین خداست ... اگه بمیرن تو راه خودش کشته می‌شن، چی از این بهتر؟» (گل‌زاده، ۱۳۹۲، ۱۳۳)

مرضیه در کتاب «فرشته‌ها هم عاشق می‌شوند» در زندان عراقی‌ها به شدت شکنجه و مجروح شده، اما هنگامی که فرزندان خردسالش برای ملاقات مادر به زندان می‌آیند، بسیار تلاش می‌کند که کودکانش متوجه دردمندی او نشوند.

«کودکانش برای ملاقات مادر به زندان آمده بودند و از سر و دوش او بالا می‌رفتند. مرضیه مواظب بود تا بدن بچه‌ها با زخم‌هایش (به خاطر میکروبی بودنشان) تماس مستقیم نگیرد و در عین حال از درد ناشی از درد و رنجش مطلع نشود.» (اسلام‌لو، ۱۳۹۲، ۱۷۸)

نعمت‌الله سلیمانی خواه هم در کتاب «نخل‌ها و آدم‌ها» زینب را مادری نشان داده است که با همه دلواپسی‌ها و دغدغه‌ها صبورانه و همچون حضرت زینب سمیر را برای رفتن به جبهه تشویق می‌کند.

«مادر دیگر طاقت نیاورد، اشکش سرازیر شد:

- خو برو ننه، حالا که دلت پیش رفیقات بری بهتر؛ مگه م از بقیه مادرا کمترم که بچه‌هاشون اونجا موندن و دارن می‌جنگن؟! ما هم این جا برات دعا می‌کنیم. ما هم اینجا خدای داریم.»

(سلیمانی خواه، ۱۳۸۰، ۹۷)

در رمان «دخیل عشق» نیز چند مادر حضور دارند که همگی مادرانی هستند دل سوخته و نگران فرزند.

اولین مادر این کتاب، عذرا خانم، مادر صبوره است. نویسنده برای معرفی او اغلب از شیوه مستقیم استفاده می کند و او را پیرزنی متدین نشان می دهد بدون هیچ ویژگی خاص زبانی که هیچ چیز نمی تواند او را آرام کند «جز اینکه تکیه بزند به ستون ایوان و تسبیح عقیقش را بچرخاند». تنها مکان آرامشش نیز حرم امام رضا (ع) است.

عذرا خانم مادری است که دوست دارد پسرش به جبهه برود و موجب سربلندی والدینش شود، اما به جای پسر، صبوره است که راهی جبهه می شود. او حتی صبوره را به گونه ای تربیت کرده که به راحتی می تواند برای سه فرزند سید رسول مادری کند و خم به ابرو نیاورد. عذرا خانم که زنی مؤمن و باخداست، به خانواده شهدا ارادت زیادی دارد. یکی از دلایلی هم که برای ازدواج صبوره و رسول پافشاری می کند، آن است که چون زهره فرزند شهید است و برای ازدواج آنها واسطه شده، صبوره نباید دل فرزند شهید را بشکند.

او مادری است که هرگز فرزندش را در شرایط دشوار زندگی تنها نمی گذارد. به ویژه هنگامی که می فهمد دامادش جانباز است، با زبانی ساده و مادرانه، برای سرنوشت صبوره خوشحال می شود و حتی حاضر می شود هم تلویزیون خود را به بچه های سید رسول بدهد و هم چند روزی نزد آنها بماند تا صبوره و رسول بتوانند به دنبال کارهای اثبات جانبازی رسول باشند. فداکاری و بخشندگی شخصیت این زن از طریق حرف های او مشخص می شود.

«تا صبوره بیاید و تمام چیزهایی را که دکتر گفته است، به مادرش بگوید، زن ناگهان اخم هایش باز می شود و گره ابروهایش به لبخند باز می شود.

- راست می گوی صبوره؟ تو چه دل صافی داری. بالاخره همونی شد که می خواستی.» (بصیری،

۱۳۹۲، ۲۳۶)

(- می دم حمید تلویزیون خودمون براتون بیاره.

تا صبوره چیزی بگوید، حمید، مادر را از شکستن تلویزیونش می ترساند.

- فدای سرشون. من که اهل تلویزیون نگاه کردن نیستم، لااقل بذار بچه‌ها سرشون گرم باشه.»
(همان، ۲۳۷)

زن دیگری که در جایگاه مادر حضور دارد، بهجت خانم است. نویسنده بهجت خانم را نیز به شیوه مستقیم معرفی می‌کند و خودش همه رفتارهای او را برای مخاطب شرح می‌دهد. پسر او، مراد، پس از مجروحیت در جبهه، سال‌ها بستری بوده است و سرانجام در اثر شدت جراحات‌ها به شهادت رسیده.

بهجت خانم پس از شهادت فرزند با خود عهد بسته که زندگی‌اش را وقف جانبازان آسایشگاه کند. با اینکه حضور پرستار زن در آسایشگاه ممنوع است، او آن قدر آنجا مانده تا مدیر مرکز مجبور شده است برای تنها نبودن وی دو زن دیگر را هم استخدام کند.

بهجت خانم با وجود آنکه مانند چند سال پیش دیگر تاب و توان ندارد، به خاطر آرامش روحی خود مادرانه برای پرستاری از جانبازان، بسیار تلاش می‌کند. چراکه همه آنها را «مرادِ خود» می‌داند و خدمت کردن به آنها را افتخار می‌داند. او بارها ماجرای شهادت پسرش را برای صبوره تعریف کرده، بدون آنکه از لحاظ زبانی ویژگی خاصی داشته باشد.
«همین که حسن تخریب‌چی از رعشه می‌افتد و دستانش کنارش رها می‌شود، بهجت خانم می‌آید داخل اتاق.

- مثل مراد می‌مونه. اونم اونقده خودش به در و دیوار کوبید تا اینکه ...

صبوره می‌داند که تا بهجت خانم دوباره ماجرای شهید شدن پسرش را برای او تعریف نکند، آرام نمی‌شود. زن آمده بود کنار پسرش باشد و آن قدر آنجا ماندگار شد که مدیر مجبور شد دو زن دیگر هم استخدام کند تا بهجت خانم تنها نباشد. اما او تنها نبود، هر روز بین اتاق‌ها و تخت‌ها می‌چرخید و به چهره‌های نورانی مردانی نگاه می‌کرد که همچون مراد، از درد می‌شدند.» (همان، ۸-۹)

او هنگام شهادت رضا، وقتی با شوکه شدن صبوره مواجه می‌شود، سعی می‌کند همچون یک مادر با

یادآوری شهادت پسرش او را دل‌داری دهد و این کار را با زبانی ساده و صمیمی انجام می‌دهد. «بهجت خانم کنار صبوره می‌نشیند و بدن سرد او را در آغوش می‌گیرد و می‌گوید: می‌دونم تو چه حالی هستی. درست مثل خودم، وقتی پسرم شهید شد، من همین‌طور بی‌خبر نشسته بودم بالای سرش و قصه پدرش برایش می‌گفتم.» (همان، ۶۰)

بهجت خانم دو سال است که بدون هیچ چشم‌داشتی، مادرانه در مرکز خدمت می‌کند. انجام وظیفه کردن بهجت خانم آن قدر خالصانه است که وقتی از او می‌خواهند به یاد پسرش، از حس و حالی که در آنجا دارد، سخن بگویند، اشک در چشمانش حلقه می‌زند و نمی‌داند چه باید بگوید. او خداوند را بابت خدمت در آن آسایشگاه شاکر است.

«بشارتی در میان دست زدن مردم، میکروفن را بر می‌دارد.

- حالا من می‌خوام از یه مادر که پسرشون تو همین مرکز شهید شد، بخوام تشریف بیان اینجا. ایشون نزدیک به دو ساله که بی‌هیچ خواسته‌ای، اینجا در خدمت عزیزای شما هستن بهجت خانم باورش نمی‌شود که مدیر مرکز او را صدا زده است. صبوره سریع به طرف او می‌رود و به طرف میکروفن می‌آوردش. زن نمی‌داند چه باید بگوید. دختر میکروفن را می‌گیرد.

- مادر فقط یه جمله از حس و حالتون تو مرکز بگین.

بهجت خانم سرش را نزدیک می‌آورد و فقط می‌گوید: من کوچک همه شما هستم. باور کنین اینا همه مرادای من هستن. هر شب که می‌خوام سرم بذارم رو زمین، می‌گم خدایا شکر که این همه پسر به من دادی.» (همان، ۵۲-۵۳)

صبوره وفایی نیز یک مادر است. دختری با «چشمانی سیاه و ابروهای به هم پیوسته» که همانند اسمش صبور است در برابر ناملایمات زندگی و همچون نام خانوادگی‌اش وفادار و متعهد به خدمت کردن به جانبازان. زنی تنها که تنها راه آرامشش نماز خواندن و دعا کردن و گریستن در حرم امام رضا (ع) است.

صبوره مادر سه فرزند سید رسول است. نویسنده برای معرفی او از شیوه‌ارائه مستقیم استفاده می‌کند و خودش همه رفتارهای صبوره را توصیف می‌کند. صبوره دختری ساده است

با زبانی ساده که هیچ ویژگی خاصی ندارد. او با آگاهی از اینکه رسول سه بچه دارد - و البته با خواب‌هایی که درباره رضا می‌بیند - ازدواج می‌کند. با اینکه در ابتدا از جانباز بودن همسرش بی‌اطلاع است، همه تلاش خود را به کار می‌گیرد تا بتواند برای آمنه، اکبر و احسان مادری کند و این تلاش او زمانی دو چندان می‌شود که می‌فهمد خداوند او را به مراد دلش رسانده است و باید مادر فرزندان یک جانباز مادری باشد.

«صدای همه‌مهمه مردم در گوش صبوره است، اما در دلش غوغایی دیگر است، غوغایی از جنس صبوره، رسول، آمنه، احسان و اکبر. صبح، آمنه پشت تلفن گفت اکبر دارد از دل درد به خودش می‌پیچد و ننه جان گفته به خاطر خوردن لواشک است و با چایی نبات سرش را گرم کرده. فردا باید بچه‌ها را ببرد دکتر. نماز زیارتش را می‌خواند و زود راه می‌افتد تا ساعت ویزیت درمانگاه را بپرسد.» (همان، ۱۷۰-۱۷۱)

صبوره چنان وجود خود را وقف فرزندان رسول می‌کند که گویی آنها پاره‌ای از وجود خودش هستند. آن هنگام که برای بچه‌ها نان می‌خرد و سفره صبحانه را پهن می‌کند و یا وقتی برای اکبر لقمه درست می‌کند و در کیف او می‌گذارد، طعم شیرین مادری را به خوبی احساس می‌کند و می‌فهمد که با وجود آنها چه قدر خوشبخت است.

«صبوره نان‌های داغ را که در سفره می‌گذارد، همه هجوم می‌آورند طرف نان و دختر برای همه‌شان چای شیرین درست می‌کند. بعد لقمه‌ای هم برای اکبر می‌گیرد و در کیفش می‌گذارد. دختر ناگهان احساس می‌کند با وجود شیطنت‌هایشان، چقدر خوشبخت است.» (همان، ۲۱۷) و همین خوشبختی را با نگاه بدرقه راه فرزندان می‌کند.

«صبوره بین دو چشم بچه‌ها را می‌بوسد و روانه مدرسه‌شان می‌کند. سر که برمی‌گرداند، رسول پشت سرش است و دارد به او نگاه می‌کند که چطور نگاهش بدرقه بچه‌های اوست.» (همان، ۲۱۸)

مادر رضا، مادر دیگر داستان است. مادری صبور و رنجور که پسرش را با ذکر و نماز و دعا راهی جبهه می‌کند. پسری که خداوند پس از هشت سال به آنها عطا کرده است.

«نامه‌ها پُر است از راز و نیاز رضا با امام رضا، در شبی که می‌خواهد به جبهه اعزام شود، پُر از مهر و محبت بی‌دریغ مادر رضا، پُر از ذکر و نماز و دعا.» (همان، ۶۷)

این مادر، با تحمل همه سختی‌های زندگی، بدون آنکه خم به چهره بیاورد، یکه و بی‌یاور جانبازی رضا را به جان می‌خرد و از او مراقبت می‌کند.

حتی زن و شوهری نیز که به نام پرستار و مستأجر برای کمک کردن به مادر می‌آیند، نمی‌توانند این شرایط را تاب آورند و مادر باز هم در مراقبت از پسر تنها می‌ماند. سرانجام نیز در اثر بیماری در برابر چشمان رضا از دنیا می‌رود، بی‌آنکه پسرش بتواند کاری انجام دهد.

«نامه‌ها پُر از یاد زن و شوهری است که مدتی به اسم پرستار و مستأجر به آنجا می‌آیند تا کمک حال رضا و مادر بیمارش باشند. نامه‌ها پُر از تاب نیاوردن آنها و مردن مادر جلوی چشمان رضاست، در حالی که نمی‌تواند کاری کند.» (همان، ۶۷)

۲- زن - همسر

جایگاه زن به عنوان همسر نیز در بسیاری از کتاب‌های مربوط به ادبیات پایداری دیده می‌شود. معصومه در «عشق سال‌های جنگ» دو بار این افتخار را داشته است که همسر مردانی بشود که جانشان را فدای دفاع از وطن کرده‌اند. ناصر، شوهر اول معصومه، در کردستان به شهادت می‌رسد و معصومه به دنبال پرستاری از جانبازی به نام سید کاظم که دو دستش را در جبهه از دست داده است، عاشق او می‌شود و با وی ازدواج می‌کند.

«معصومه و سید کاظم می‌دانند که نباید منتظر به وجود آمدن فرصت مناسب‌تر باشند. پس خیلی زود در حضور خواهران و برادران سپاهی به عقد یکدیگر در می‌آیند.» (فتاحی، ۱۳۸۸، ۲۶)

در کتاب «نارگل» شهلا و همکلاش مرتضی با هدف فعالیت برای پیروزی انقلاب با یکدیگر ازدواج و بعد هم برای آزادسازی خرمشهر از چنگ نیروهای عراقی و کمک به مجروحان تلاش می‌کنند. همین هدف مشترک، عشق و علاقه آنان را به یکدیگر بیشتر می‌کند.

«شهلا با هم کلاسش مرتضی ازدواج کرد و بعداً فهمیدیم بیشتر از اینکه عاشق هم باشن، برای انجام کارهاشون ازدواج کردن، البته بعدش شدن لیلی و مجنون. شهلا همیشه یار شوهرش است. اونا در فعالیت‌های سیاسی هم با هم شرکت می‌کنند.» (گل‌زاده، ۱۳۹۲، ۹۵)

خانم افتخاری در «فرشته‌ها هم عاشق می‌شوند» همسر یک جانباز موجدی است. هنگامی که شوهرش، سیدمحمد، دچار حمله موجدی می‌شود، خانم افتخاری با دلسوزی و فداکاری حمله‌های شوهرش را به جان می‌خرد و برای آنکه او دستش با شکستن وسایل، آسیب نبیند، حاضر می‌شود خودش ضربه‌های دست همسر را تحمل کند. دخترش درباره او چنین می‌گوید: «دستای بابا می‌خوره تو سر و صورت مامان. حتی یه وقتایی تو اون حالت رسماً مامانو می‌زنه. خیلی وقتا جاش کبود می‌شه، زخم می‌شه، ولی مامان با این کارش باعث می‌شه بابا به خودش آسیب نزنه و کمی آروم بشه.» (اسلام‌لو، ۱۳۹۲، ۳۳۸)

هانیه در «نخل‌ها و آدم‌ها» نیز می‌خواهد دست کم در پشت جبهه، نامزدش سمیر و دوستانش را یاری کند. به همین دلیل در بیمارستان به امدادگری مشغول می‌شود.

«هانیه برای همراهی کردن سمیر، پس از گذراندن یک دوره فشرده، همراه دیگر خواهران بسیجی شهر به جرگه امدادگران بیمارستان OPD که متعلق به شرکت ملی نفت بود، درآمد.» (سلیمانی‌خواه، ۱۳۸۰، ۱۰۲)

در «دخیل عشق» نیز زن در جایگاه همسر شهید، رزمنده و جانباز دیده می‌شود. «عشق پاک زوج‌های آرمانی دفاع مقدس تا لحظه شهادت و پس از آن جانشان را می‌سوزاند و غم غریبی را خلق می‌کند.» (خانی، ۱۳۹۱، ۴۷) این زنان جزء آسیب‌پذیرترین قشرهای جامعه هستند؛ زیرا علاوه بر داشتن مسئولیت‌های خانوادگی در قبال فرزندان و بعضاً پدران و مادرانشان، از نظر معنوی نیز مسئولیت خطیری دارند.

زنانی در این داستان هستند که به جانباز یا شهید بودن همسرشان افتخار می‌کنند. زنانی چون صبوره نیت می‌کنند همسر جانباز شوند و یا در حسرت سعادت همسر شهید بودن هستند.

نویسنده این ویژگی صبوره را هم به شیوه مستقیم ارائه می‌دهد و هم از طریق گفت‌وگوی او با رضا.

«چه می‌شد رضای تو زنده می‌ماند، صبوره؟ چه می‌شد لااقل افتخار همسر شهید بودن را...»
(بصیری، ۱۳۹۲، ۶۸)

صبوره سال‌ها پیش با خود عهد کرده که فقط با یک جانباز ازدواج کند و اکنون در آسایشگاه به جانبازی به نام سید رضا فرمند رسیده است و او را مرد آرزوهایش می‌داند. صبوره به خاطر نیتش در این سال‌ها به خواستگاران زیادی جواب منفی داده است. او حتی برای رسیدن به سید رضا بالاخره تصمیم می‌گیرد به سراغ او برود و از رضا خواستگاری کند.

«بعد از جنگ با خودش شرط کرده بود شوهرش فقط باید جانباز باشد. امکان نداشت بعد از آن همه سال که بی‌خیال ازدواج شده بود، برود سراغ دیگری. در میان آن مردها، رضا تنها کسی بود که می‌توانست کمکش کند.

- بین سید رضا... من نذر کردم فقط همسر به جانباز بشم. اما نمی‌دونم چرا این همه سال نشد. شاید لیاقتش نداشتم. شاید زیادی سخت می‌گرفتم که باید حتماً خوشگل باشه، سید باشه... هر چی بود، نتونستم پا روی دلم بذارم. نه نمی‌شه. نشدنی بود.

- حاضرین...، حاضرین با من زیر یه سقف زندگی کنین؟» (همان، ۱۰-۱۱)

صبوره عاشق رضاست و عاشق زندگی با او. چراکه او در زمره مردانی است که برای دفاع از وطن، در اوج جوانی دنیا و لذت‌هایش برای آنها بی‌اهمیت بوده. همین دلیل، کافی است تا صبوره به شرایط دختران هم سن و سال خودش توجهی نکند.

«برایش مهم نبود دختران همسایه که هم سن او بودند، نوه‌هایشان را بغل بگیرند و چپ-چپ نگاهش کنند. دلش پیش هیچ مردی نبود. فقط می‌خواست به خودش ثابت کند که هنوز سر قولی مانده که بعد از جنگ به خودش داده و تحمل مراقبت از مردی را دارد که در اوج جوانی به تمام خوشی‌های دنیا پشت کرده است.» (همان، ۱۷)

گاهی نیز معرفی صبوره به عنوان همسر از طریق جریان سیال ذهن و آنچه با خود می‌اندیشد، مشخص می‌شود. او با تمام علاقه‌ای که برای ازدواج با یک جانباز دارد، به وصال سید رضا نمی‌رسد و به ناچار تسلیم ازدواج با مردی به نام سید رسول می‌شود که صاحب سه فرزند است. اعصاب سید رسول با شنیدن صداهای بلند، تحریک می‌شود و با دیگران دعوا می‌کند. با اینکه دل صبوره هنوز نزد جانبازان مرکز و درد کشیدن آنهاست، با دیدن این شرایط، دلش برای رسول می‌سوزد و با خود می‌اندیشد شاید این توفیقی است که خداوند به او داده تا به جای پرستاری از یک جانباز، مراقب مردی بیمار باشد و باید به فکر دعا برای سلامتی او باشد.

«دختر لبخندی می‌زند: باید به همه بگویی داماد خوب است. داماد کارگری ساده و خوب است که حتی نمی‌تواند درد آن مردان را حس کند.» (همان، ۱۵۶)

«صبوره تا صبح صد بار راهرو را از در بخش تا دم راه پله‌ها می‌رود و برمی‌گردد. هر بار هم برای سلامتی مردش دعایی زیر لب می‌خواند. نزدیک سحر جلوی شیشه اتاق مرد می‌ایستد و به او می‌نگرد ... [و با خود می‌اندیشد:] از خدا خواسته بودی افتخار خدمت به شوهر جانباز را نصیبت کند تا بروی خادم حرم شوی. آن نذرت که برآورده نشده بود، لااقل باید نذر می‌کردی که رسول سالم و سلامت سرش را از روی بالش بیمارستان بلند کند تا بروی و بینی موقع درخواستت شده است یا نه. باید از ته دل به آقا متوسل می‌شدی تا لااقل جواب این خواسته‌ات را می‌داد.» (همان، ۲۱۳-۲۱۴)

صبوره ابتدا به ناچار تن به ازدواج با رسول می‌دهد، ولی هنگامی که متوجه می‌شود همسرش جانباز است و خداوند حاجت او را برآورده ساخته است، هم شکرگزار خدا می‌شود و هم با عشق و بدون خستگی، برای اثبات جانبازی سید رسول پی‌گیری می‌کند.

«[رسول گفت]: فقط از اون خمپاره که خورده بود سنگر بغلی، یه ترکش کوچولو نصیب سر من شد، همین.»

صبوره همان طور چشمش را به دهان مرد دوخته است و حواسش نیست که چادرش روی سنگ رضا پخش شده است. ...

صبوره ته دلش آرام می شود و همه مردهای مرکز جلویش صف می کشند. چه می شد اگر همان ترکش کوچک علت تمام مشکلات رسول می شد.» (همان، ۲۲۲)

هنگامی که صبوره می فهمد رسول در جبهه بوده، به یاد می آورد که چقدر از امام رضا (ع) خواسته بود، لیاقت همسری چنین مردی را نصیبتش کند. او اشک ریزان در ایوان طلا می نشیند و به اتفاقاتی می اندیشد که باید باورشان کند.

«صبوره در ایوان طلا می نشیند و در کنج تنهایی اش فرو می رود: باورت می شود صبوره! امام غریب، غربت کشیده طوس، یاور غریبان دارد تو را به خواستهات می رساند. خودت هم باور نمی کنی چطور می شود که همه چیز دست به دست هم می دهند و ناگهان بی آنکه خودت بدانی و حتی رسول، خودش بداند، می شوی همسر جانباز.» (همان، ۲۳۰-۲۳۱)

و خوشحالی صبوره هنگامی دو چندان می شود که می فهمد سید رسول را از سالها قبل می شناخته است و همسر فعلی اش زمانی بیمارش بوده است.

«صبوره یادش می رود کجاست و دارد چه می کند. ناگهان بغض می کند.

- تو عبدی هستی، نه؟

اون موقع برای اینکه رد گم کنم، فقط می گفتم بهم می گن عبدی. به خیال خودم رسولش نمی گفتم که کسی من نشناسه.

اشک شوق از چشمان صبوره روی دستان رسول می چکد.

- من یادت نمیاد عبدی؟ من همون خانوم پرستار مهربونه هستم.» (همان، ۲۴۶)

در این هنگام است که صبوره با شادمانی همسرش را دلداری داده، نوید بهتر شدن حال او و کنار رفتن مشکلات را می دهد.

«- فکر می کنی آخر این سفر به کجا ختم می شه صبوره؟

- به جاهای خوب خوب، به اینکه بچه ها بهت افتخار کنن، به اینکه بدونن مشکل اصلی ات چیه و حالت خوب و خوب تر بشه.

صبوره می‌اندیشد سفرشان دارد به سرانجام می‌رسد و تمام دعاهايش برآورده شده است.»
(همان، ۲۴۹)

جانباز بودن رسول آن‌قدر صبوره را تحت تأثیر قرار می‌دهد که گویی گرمای وجودش چند برابر می‌شود.

«مردی که در بایگانی است، کاغذهای پرونده رسول را می‌دهد دست صبوره. انگار آتشی داغ در دست دختر می‌گذارند، نگاهی به آنها می‌اندازد و تا رسیدن به سپاه، پاکت برگه‌ها را از قلبش جدا نمی‌کند.»

(همان، ۲۵۰)

حتی شنیدن سخنانی هم که فقط درباره بستری بودن سید رسول در بیمارستان اهواز و احتمال جانباز بودن او هستند، صبوره را به وجد می‌آورد؛ چنان که دیگر هیچ غمی ندارد و به همه آرزوهایش رسیده است.

«این فقط یه مدرکن که ایشون ۲۳ سال پیش، اهواز بستری بودن. اینا رو می‌برین بنیاد شهید. اونا کمسیون پزشکی می‌ذارن و تشخیص می‌دن این آقا جانباز محسوب می‌شه یا نه.» (همان، ۲۴۹)
شنیدن همان حرف‌ها هم برایشان شیرین و لذت بخش است. ... صبوره راه نمی‌رود، می‌دود. تندتر از آنکه در اهواز بیمارستان تا سپاه می‌دوید. می‌دود، بی‌آنکه به فکر زانو دردش و رسول باشد. ... به شور پیدا کردن دوباره رسولش، عبدالرسولش، اشک از چانه‌اش می‌چکد. دیگر هیچ غمی در دنیا ندارد. دیگر رسول مال اوست.» (همان، ۲۵۰-۲۵۱)

صبوره با همه خوشحالی‌اش، پیش خود احساس ناراحتی می‌کند. او شرم دارد از اینکه با وجود چند سال پرستاری از جانبازان، متوجه جانباز بودن همسر خودش نشده است.

«مادر زبانش بند آمده بود و فقط صورت صبوره را می‌بوسید:

- قبول داری تا اینجا هم زود فهمیدی و کارها سریع راه افتاد؟

صبوره حرفی برای گفتن ندارد. او با دیدن مددجویان مرکز، زودتر از آن می‌فهمید که احتمالاً رسولش جانباز اعصاب و روان و شیمیایی است.» (همان، ۲۵۱)

زن دیگری که در این داستان به عنوان همسر معرفی شده، همسر «فرمانده» است. فرمانده، یکی از مددجویان آسایشگاه است که فرماندهی چند عملیات را در جنگ بر عهده داشته است و اکنون که جانباز شده، نه تنها همسرش او را ترک نکرده، بلکه بدون کوچکترین ناراحتی پذیرای شرایط است. به گونه‌ای که فرمانده، بهشت را برایش آرزو دارد. معرفی مختصر این زن از طریق صحبت‌های همسرش و بدون خصوصیت زبانی صورت می‌گیرد.

«فرمانده به صبوره گفت: خانومم خیلی از شما تعریف می‌کنه. می‌گه از وقتی شما و بهجت خانم اومدین مرکز، هر وقت میاد اینجا احساس راحتی می‌کنه.

- خانوم خوبی داریم.

- به خدا گفتم اگه اونُ بهشت نبره، منم نمی‌رم. بنده خدا از بس منُ تو خونه این طرف و اون طرف کشید، مجبور شد دوباره دیسکشُ عمل کنه.» (همان، ۳۴)

و همین عشق و علاقه زن به فرمانده است که به او قوت می‌دهد و از اینکه شوهرش در مسابقه وبلاگ‌نویسی رتبه آورده شادمان است و می‌آید که همسرش را به مراسم اختتامیه مسابقه ببرد. «از جشنواره دفاع مقدس بهم زنگ زدن. امروز عصر اختتامیه‌س. وبلاگم رتبه آورده. همسر فرمانده می‌آید سراغش تا او را برای مراسم ببرد که در موزه شهدا برگزار می‌شود.» (همان، ۱۹۷)

حشمت، یکی دیگر از مددجویان مرکز است که همسرش برای ملاقاتش می‌آید. این زن نیز همانند همسر فرمانده، مشتاقانه به دیدن حشمت می‌آید. آن قدر مشتاق که همیشه زودتر از بقیه می‌رسد.

«ساعت ده که می‌شود، کم کم سر و کله چند ملاقاتی پیدا می‌شود. همسر آقا حشمت هم مثل همیشه، زودتر از همه می‌آید و می‌رود اتاق وسط راهرو. فرمانده از اینکه هم‌اتاقی‌اش با آن ترکش سرش، هیچ وقت خواب ندارد، نگران است. به زن می‌گوید شوهرش شب‌ها مثل او که فانوس به دست در میان چادر رزمندگان می‌چرخید، در بین اتاق‌ها می‌چرخد.» (همان، ۳۶)

حشمت مدتی است که به دلیل جراحتهای ناشی از جنگ شبها نمی خوابد و مشغول بافتن قالی است، اما با دعاهای دوستانش بالاخره می تواند ساعتی بخوابد و همسرش از این بابت در پوست نمی گنجد. احساس شادمانی و شعف این زن هم از طریق نویسنده و هم با گفت و گوی او و حشمت مشخص می شود.

«بعد چند سال، منم تونستم بخوابم. چه کیفی داشت. ... قلب همسر حشمت از خوشحالی لبریز است و دارد ریشهها را قیچی می کند تا قالیچه را برای پرداخت ببرد.

– تا قابش آماده بشه، با داداشم میام و شب تولد امام حسن (ع) می برمت پابوس آقا. همین که تونستی یه ساعت تمام بخوابی، معجزه شده.» (همان، ۱۷۶)

در مقابل صبوره، همسر فرمانده و همسر حشمت، زنانی چون همسر قادر و رقیه، همسر اول رسول، نیز هستند که ترجیح می دهند به جای کنار آمدن با مشکلات، از آن دوری کنند.

قادر جانبازی است که به دلیل بالا بودن درصد جانبازی اش بسیار بی تابی می کند، به گونه ای که پزشکان مرکز دیگر چاره ای برایش نمی یابند. در این میان، همسر او نه تنها کمکی نکرده، بلکه سالها قبل جدایی را بر همراهی ترجیح داده است.

«قادر هم تاب و توان از دست داده است و دکترها راه چاره ای ندارند. ... همسر قادر چند سال قبل طلاق گرفته است. بشارتی ترجیح می دهد تنها دختر او هم که در تربت جام است، بویی از ماجرا نبرد.» (همان، ۹۷)

مادر زهره نیز در این داستان نقشی کوتاه اما تاثیرگذار دارد. او که پس از شهادت شوهرش، عبدالحسین، ازدواج کرده، اکنون پس از گذشت سالها از همسر دومش جدا شده است و به طمع گرفتن پولی از بنیاد شهید به سراغ مادر عبدالحسین آمده. شخصیت این زن فقط از زاویه دید نویسنده و به شیوه مستقیم معرفی می شود، بدون آنکه خصوصیت خاصی برای زبانش بیان شود.

«مادر زهره هم از شوهرش طلاق گرفته و به سراغ پیرزن آمده است تا بتواند او هم سهمی از پول بنیاد را بگیرد. پیرزن از اینکه زن، بچه هایش را رها کرده و بعد از عبدالحسین ازدواج کرده

است، دل خوشی از او ندارد. زن سراغ دخترهایش می‌رود. زهره به دامان صبوره آویزان می‌شود تا ننه صفیه را راضی کند برای انجام دادن کارهای اداری به بنیاد برود که نمی‌رود.» (همان، ۱۸۰)

رقیه نیز همسر اول رسول است. او سال‌ها رفتارهای عصبی شوهرش را تحمل کرده، اما نه با علاقه، بلکه از روی ناچاری. سرانجام هم بدون آنکه علت کارهای همسرش را بداند و به فکر معالجه او باشد، از دنیا می‌رود؛ حتی خواهر رقیه نیز رسول را دیوانه می‌داند و خواهر خود را مظلوم. خواننده شخصیت رقیه را یا با حرف‌های خواهر او می‌شناسد و یا از طریق افکار رسول. «صبوره تا چشمش در چشم زن جا افتاده‌ای می‌افتد که کنار پنجره نشسته است، نفرت را از نگاهش می‌خواند.

- این مرد که خواهر من با کاراش دق مرگ کرد. لااقل شما به خاطر این بچه‌ها مواظب خودتون باشین ... فکر می‌کردم فقط خواهر من که دیگه پشت و پناهی نداره، می‌تونه تحملش کنه. ... چند بارم تهدیدش کرد که می‌ره طلاق می‌گیره؛ اما چون دستش به جایی بند نبود، باز نشست سر جاش. تو رو به روح رقیه مواظب بچه‌ها باشین.» (همان، ۲۰۶)

رقیه، زبانی کنایه‌آمیز دارد. او به جای هم‌درد رسول بودن، بیشتر در پی نیش و کنایه است. «صبوره به هیکل تنومند رسول نگاه می‌کند. رسول سرش را پایین می‌اندازد و می‌ترسد سر و وضعش دختر را بترساند. همسر اولش همیشه می‌گفت او فقط یک غول عصبانی است.» (همان، ۱۲۷)

در این داستان جایگاه همسر عزیز در میانه امثال همسر فرمانده و همسر قادر است. او که سال‌ها عزیزش را در آسایشگاه ترک کرده بوده، اکنون بالاخره با خودش کنار آمده است و راضی شده دوباره به همسرش خدمت کند و همین، موجب بهبود وضعیت عزیز می‌شود. زبان این زن کاملاً ساده است و شاخصه‌ای ندارد. شخصیت او به دو روش معرفی می‌شود. ابتدا نویسنده مستقیماً رفتار او را با همسرش نشان می‌دهد و سپس خواننده از طریق گفت‌وگوی او با صبوره به دلیل کارهای او پی می‌برد.

«همسر عزیز بالاخره توانسته است خودش را وقف عزیزش کند و مرد درجه هوشیاری‌اش بیشتر و بیشتر می‌شود. زن دستان صبوره را می‌فشارد و لب‌هایش را می‌گزد تا اشک از دریای دیدگانش سرازیر نشود.» (همان، ۱۵۹)

این زن، گله‌مند از عزیزی است که در ابتدای ازدواج، خانواده‌اش را رها کرده است و به جبهه رفته. او برای صبوره رنج سال‌های فراق خود را بازگو می‌کند.

«یعنی من بد کردم خانوم؟ آگه شما جای من بودین و شوهرتون یه ماه بعد از ازدواجتون می‌داشت و می‌رفت و عین خیالش نبود، چی کار می‌کردین؟ نمی‌دونین توی این بیست سال چی به من گذشته که عزیزمُ به امید آسایشگاه ول کردم. ... کی می‌دونه چی به من گذشته.» (همان، ۱۵۹)

آسیه، خواهر صبوره، نیز یکی از زنانی است که ازدواجش مربوط به دوران جنگ است. اما او برخلاف صبوره نه تنها به فکر ازدواج با مردی جانباز و حتی رزمنده نبوده، بلکه دلش می‌خواسته همسرش آینده‌اش آن‌قدر پولدار باشد تا او بتواند با هدایای گران‌قیمت شوهرش به دیگران پُز بدهد. نحوه تفکر آسیه روی دخترش نیز تأثیر گذاشته است که در بخش «زن-فرزند» به آن می‌پردازیم.

زبان آسیه خصوصیت ویژه‌ای ندارد. نویسنده برای معرفی او نیز ترجیح می‌دهد به شیوه مستقیم او را به خواننده بشناساند و با زبان خود افکار او را بیان کند.

«آن موقع بیشتر هم کلاسی‌های آسیه داشتند ازدواج می‌کردند و او هم دلش می‌خواست پُز شوهر پولدار و ساعت طلا و حلقه گران‌قیمتش را به دوستانش بدهد.» (همان، ۲۶-۲۷)

و سرانجام چنین ازدواجی، وصلت با پرویز است که برای دخترش لپ تاپ و برای پسرش ماشین می‌خرد تا چشم به روی کارهای ناشایست پدر ببندد و به مادر چیزی نگویند؛ غافل از آنکه آسیه از همه چیز آگاه است.

«آسیه زبانش نمی‌چرخد بگوید آن لپ تاپ هم هدیه‌ای است تا فریده ماجرای زنی را که با پدرش دیده، به او لو ندهد، اما خبر ندارد که خودش همه چیز را فهمیده است. ... می‌داند که

فرهاد به عشق ماشینی که پدرش قولش را داده، حاضر است چشم بر هر چیزی ببوشاند.»
(همان، ۲۶)

۳- زن - فرزند

شرایط فرزندان دختر، در جنگ متفاوت تر از بقیه است. دختران عزیز کرده پدر که به میل خود انتخاب‌گر شرایط پدر یا مادرشان نبوده‌اند، ولی اکنون یا فرزند شهید محسوب می‌شوند و یا دختر رزمنده و دختر جانباز هستند. (پناه، ۱۳۸۹، ۱۲۶)

در کتاب «باغ بلور» سمیره و ساره و سلمان کلمه شهید را درباره پدرانشان زیاد شنیده‌اند. آنها می‌دانند که پدرشان شهید است، اما ذهن کوچک آنها هنوز معنی این واژه بزرگ را نمی‌داند و فقط می‌دانند که شهید بودن خوب است.

«ساره گفت: خب سلمان آقا شما چه کاره هستید؟ سمیره گفت: شهیده. ساره گفت: ایه، شهید که کار نیست. سمیره گفت: پس شهید چیه؟ بیکاریه؟ ساره گفت: شهید چیزه. شهید یعنی رفته پیش خدا.» (مخملباف، ۱۳۶۵، ۲۱۲)

در داستان «نارگل» ملیحه ابوترابی دختر ناخدا رئوف است. پدری مؤمن که هنگام اشغال خرمشهر توسط نیروهای بعثی، به‌جای ترک خرمشهر، در کنار دختر و پسرش برای امدادسانی باقی می‌ماند. ملیحه مقاومت و شجاعت را از پدر می‌آموزد و هنگامی که خبر شهادت پدر و برادر را می‌شنود، با صلابت می‌ایستد و سعی می‌کند آرامش خود را حفظ کند.

«آبجی ملیحه! باسم و پدرتون مجروح شدند، زود باشید حاضر شید بریم اهواز. ... ملیحه عبايش را برداشت، تمام طول راه فقط ذکر می‌گفت، سعی می‌کرد آرامشش را حفظ کند، اما از لب‌های سفید و رنگ و روی پریده‌اش می‌شد فهمید چه غوغایی درونش بیداد می‌کند ... برسید: هر دو با هم رفتند؟ میثم که به دیوار تکیه داده بود گفت: ناخدا ... ملیحه باز هم زیر لب ذکر می‌گفت.» (گل‌زاده، ۱۳۹۲، ۱۸۴-۱۸۵)

زهرای پانزده ساله در کتاب «فرشته‌ها هم عاشق می‌شوند» فرزند پدری موجی و مادری شیمیایی است. هنگامی که خانم افتخاری به دلیل عوارض شیمیایی شدن در بیمارستان بستری می‌شود، زهرای نوجوان بدون لحظه‌ای چشم بر هم گذاشتن تا صبح از او پرستاری می‌کند.

«زهرای روی مبل، نشسته خوابش برده بود. خانم افتخاری گفت، دیشب تا صبح نخوابیده. نگران من بود. هر چی بهش گفتم بخواب، نخوابید.» (اسلام‌لو، ۱۳۸۸، ۲۰۹)

زهرای نوجوان، نگران پدر نیز هست. هنگامی که پدرش دچار حمله مویی می‌شود و وسایل اطرافش را می‌شکند، زهرای تلاش می‌کند به کمک مادر خانه را فوری مرتب کند تا پدر پس از بهبود، شرمند همسر و فرزند نشود.

«زهرای گفت: بابا که داره حالش جا می‌آد، من و مامان سریع خونه رو جمع و جور می‌کنیم و سر خودمون رو گرم می‌کنیم به یه کاری که وقتی بابا ما رو می‌بینه، فکر کنه اتفاقی نیفتاده، همه چیز عادی تا خجالت نکشه و ناراحت نشه.» (همان، ۳۳۹)

در رمان «دخیل عشق» دخترانی هستند همچون آمنه که بی‌خبر از جانبازی پدر و شرایط روحی او مظلومانه کتک می‌خورند ولی به احترام پدر دم بر نمی‌آورند.

«- تو رو خدا صبوره خانم، یه چیزی به بابام بگین ظهر تا اومد خونه بازم کتکم زد.

- آخه چرا؟! حتماً بازم شیطونی کردی آمنه جون.

- نه به خدا. داشتم به ننه جون و بچه‌ها ناهار می‌دادم که یهو اومد و بازم الکی الکی کتکم زد.» (بصیری، ۱۳۹۲، ۱۶۴)

آمنه تقریباً همه جا به شیوه مستقیم و با توضیحات نویسنده معرفی می‌شود، بدون آنکه ویژگی‌های زبانی مشخصی داشته باشد. دختری که فقط نه سال دارد و بعد از فوت مادرش عهده‌دار کارهای خانه شده. او با این سن کم هر کاری که در توان داشته باشد، برای پدر بیمارش انجام می‌دهد.

«صبوره گفت: بدجوری تب داره. بی‌زحمت بگین آمنه یه کاسه آب و دستمال بیاره. ...

آمنه کاسه آب را به دست صبوره می‌دهد و می‌خواهد برود که رسول چشم به سرخی صورت او، دستش را می‌گیرد. دختر با ترس، قدرت بیرون کشیدن دستش را ندارد. رسول با گریه، دستان کوچک آمنه را می‌بوسد و داغی اشکش بر دست او می‌چکد. آمنه ترسش می‌ریزد و کنار صبوره، آوار وسط اتاق می‌شود. ... دستان کوچک آمنه دستمالی نمدار روی پیشانی پدر

می‌گذارد و صبوره شربت خاکشیر در دهانش می‌ریزد. ... آمنه دلش می‌خواهد با پدرش همراه شود که دوباره مهربان شده است.» (همان، ۱۶۶-۱۶۷)

آمنه کوچک، معنی بزرگ واژه جانباز را کاملاً درک می‌کند. به همین دلیل هنگامی که صبوره و رسول از اهواز بر می‌گردند، بیش از سوغاتی، شنیدن خبر جانبازی پدر او را خوشحال می‌کند.

«بچه‌ها که می‌آیند، از دیدن آنها و سوغاتی‌هایشان حسابی خوشحال می‌شوند، اما آمنه بیشتر خوشحال می‌شود، وقتی صبوره برایشان تعریف می‌کند که چرا پدرشان آن طور بدحال می‌شود.» (همان، ۲۵۲)

دختر عزیز نیز عزیز کرده پدر است و دل بسته او. به ملاقات پدر می‌آید و هنگامی که عزیز به دلیل تشنج به بیمارستان منتقل می‌شود، اشک ریزان و نگران همراه پدر می‌رود. او نقش کوتاه اما تأثیرگذاری در داستان دارد و بدون داشتن ویژگی خاص زبانی با تحلیل‌های نویسنده شناخته می‌شود.

صبوره جلوی ایستگاه پرستاری می‌ایستد و فرم پذیرش عزیز را پر می‌کند. دختر عزیز کرده عزیز فقط اشک می‌ریزد. دفترچه بیمه مرد در دستان صبوره می‌ماند و دختر سرش را روی شانه او می‌گذارد.» (همان، ۱۲۰)

در ادامه از صحبت‌های این دختر متوجه رشته تحصیلی‌اش می‌شویم. او شادمان از اینکه به تازگی در رشته پزشکی پذیرفته شده، آرزویش معالجه پدر است.

«دیشب که باهاش حرف زدم، حالش خوب بود. چقدر خوشحال شد که پزشکی قبول شدم. بهش گفتم خوبت می‌کنم بابا.» (همان، ۱۲۰)

چنان که قبلاً گفته شد همسر عزیز سال‌ها پیش به دلیل جبهه رفتن شوهرش او را ترک کرده، اما دخترشان برای شاد کردن پدر، تا آنجا که در توانش است، تلاش می‌کند و سرانجام مادرش راضی می‌شود به ملاقات عزیز بیاید.

«عزیز در بخش مراقبت‌های ویژه است و دخترش در عین ناراحتی خوشحال است. صبوره به دیدن مرد می‌رود و همسر او را می‌بیند که کنار تختش نشسته است. دختر عزیز لبخند می‌زند و صبوره می‌داند که او بالاخره تمام تلاشش را به کار بسته است تا توانسته مادرش را به آنجا بکشاند.» (همان، ۱۴۴)

در این داستان زهره فرزند شهید است. پدر وی نقشی در داستان ندارد، اما چنان که گفته شد، مادرش برای ازدواج با مردی دیگر، او را در کودکی رها کرده است. اما زهره پس از چند سال هنوز مادر را دوست می‌دارد. در این باره در قسمت «زن- همسر» توضیح داده شد. و در مقابل دخترانی چون آمنه و دختر عزیز، فریده، دختر آسیه، حضور دارد که هیچ درکی از جنگ ندارد. دغدغه‌های او با دلواپسی‌های آمنه نه ساله و دختر نوزده ساله عزیز کاملاً متفاوت است. در حقیقت فریده آینده آسیه است. او نه تنها با جنگ و جانبازی و رزمندگی بیگانه است، بلکه فقط در فکر داشتن کوله پشتی و لپ تاپ است تا با آنها به دوستانش پز بدهد. فریده از لحاظ زبانی مشخصه ویژه‌ای ندارد و اعمال و رفتار او، هم به شیوه مستقیم و با تحلیل-های نویسنده و هم از طریق حرف‌هایش مشخص می‌شود.

«فریده زود می‌رود لپ تاپ صورتی رنگی را از کوله پشتی‌اش بیرون می‌کشد و عکس‌هایش را به صبوره نشان می‌دهد.

- به، مبارک باشه فریده جون.

- بابام از تهرون برام خریده، هیچکس تو کلاسمون، جز من، لپ تاپ نداره. نمی‌دونی چه پزی باهاش می‌دم خاله جون.» (همان، ۲۶)

۴- زن- امدادگر

زنان امدادگر در ادبیات پایداری نقش برجسته‌ای دارند.

نرگس و معصومه در «عشق سال‌های جنگ» جدا از وظایف همسری، مسئولیت پرستاری از مجروحان جنگی را نیز در بیمارستان کرمانشاه به عهده دارند.

«معصومه که دیگر آشکارا گریه می کرد، گفت: زود خودت را برسان. بیمارستان پر از شهید و مجروح است. زود بیا! ... نرگس گوشی را گذاشت و ... گفت: باز هم شهید دادیم و با عجله به بیمارستان رفت.» (فتاحی، ۱۳۸۸، ۱۴)

در کتاب «نخل‌ها و آدم‌ها» زنان متعهدی حضور دارند که هنگام حمله عراقی‌ها به خرمشهر ترجیح می‌دهند به جای ترک آنجا به کمک مجروحان بشتابند.

«با آن که مسئولان شهر از زن‌های ساکن خواسته بودند که شهر را ترک کنند، بسیاری از زن‌ها و خواهران بسیجی جهت امداد و کمک رسانی به مجروحان ماندگار شده بودند... پرستاران معدودی که مانده بودند، طی دوره‌های فشرده، خواهران متعهد شهر را آموزش می‌دادند و آنان را مهیای مواجهه با مشکلات بی‌شمار مجروحان می‌ساختند.» (سلیمانی خواه، ۱۳۸۰، ۱۰۲)

در «نارگل» ملیحه در کنار دیگر بهیاران برای کمک رسانی به مردم در مسجد کار می‌کند، ولی هر جا که مجروحی به او نیازمند باشد، فوراً به آن محل می‌رود. سرانجام نیز هنگامی که برای کمک به زایمان یک مادر وارد خانه‌ای می‌شود، به دلیل بمباران شدن آن خانه، به شهادت می‌رسد.

«ملیحه با عجله به سمت خانه دوید ... گفت: برو به یکی از بهیارها بگو بیاد کمک. مادر و بچه در وضع خطرناکی‌اند. صدای سوت بلندی شنیده شد. وقتی صورتم را برگرداندم، منظره‌ای که تا قبل از انفجار دیده بودم با آنچه می‌دیدم قابل مقایسه نبود ... خانه‌ای که ملیحه به آن وارد شده بود، تبدیل به ویرانه شده بود.» (گل‌زاده، ۱۳۹۲، ۱۹۵-۱۹۶)

خانم افتخاری در «فرشته‌ها هم عاشق می‌شوند.» دوره فشرده امدادگری گذرانده، بیشتر دوران جنگ نیز به کمک زنان و بچه‌های مجروح و زیر آوار مانده می‌رفته است. حتی در بیمارستان خرمشهر از رزمنده‌های زخمی شده نیز پرستاری می‌کرده. او خاطرات تلخ آن زمان را اینگونه بازگو می‌کند: «زخمی‌هایی که تو وضعیت اُپی‌دی بودن، اجازه نداشتن تا چند روز آب و غذا بخورن. خیلی‌هاشون از شدت تشنگی ناله می‌کردن و التماس می‌کردن که یه کم آب بهشون

بدیم. ... ما که اکثرمون خانم بودیم، خیلی وقتا در برابر خواست‌های اونا برای یک جرعه آب بی‌طاقت می‌شدیم، ولی می‌دونستیم که نباید آب بدیم.» (اسلام‌لو، ۱۳۹۲، ۸۴)

در کتاب «دخیل عشق» نیز هنگام بررسی نقش زنان به عنوان امدادگر و پرستار، باز هم نام صبوره وفایی به میان می‌آید.

صبوره در زمان جنگ و هنگامی که نوجوانی بیش نبوده، در دوره‌های آموزش نظامی شرکت می‌کرده است و حتی در بیمارستان برای کمک به مجروحان ساعت‌ها سر پا می‌ایستاده.

«همه چیز عوض شده بود، اما برای دختر هنوز همه چیز مثل گذشته بود. با اینکه زانویش آب آورده بود و سردرد میگرنی داشت، هنوز دوست داشت همان صبوره‌ای باشد که از صبح تا شب در کلاس آموزش نظامی بود و جزوه‌هایش. م.ر را با کاربن می‌نوشت و به بچه‌های کلاس می‌داد.

هنوز خاطره روزهایی را از یاد نمی‌برد که بیست ساعت در بیمارستان جندی شاپور سر پا بود.

هنوز از عقایدش پا پس نکشیده بود.» (بصیری، ۱۳۹۲، ۷۶)

صبوره در برابر وطن احساس مسئولیت می‌کند و چون در زمان جنگ از خانواده‌اش کسی نمی‌توانسته به جبهه برود، وظیفه خودش دانسته که حداقل برای کمک به آسیب دیدگان در بیمارستان سوسنگرد و اهواز خدمت کند؛ با این حال کارهایش را در مقابل رزمندگان ناچیز می‌داند.

او خاطرات آن سال‌ها را برای خواهرزاده‌اش چنین تعریف می‌کند: «- تو هم داری بزرگش می‌کنی خاله‌جون. من فقط چند روزی رفتم تو بیمارستان صحرائی سوسنگرد و دوباره برم گردوندند اهواز. اون موقع، کار من در برابر اونایی که می‌رفتن جبهه هیچ بود. بابا کمرش درد می‌کرد و نمی‌تونست بره جبهه. دایی حمیدم که به زور دو سالش می‌شد. ... بابا غصه‌دار شده بود که کسی از خونه ما نمی‌ره جنگ. وقتی بهش گفتم می‌خوام از طرف سپاه به خاطر کلاس‌های کمک‌های اولیه‌ای که رفتم، برم اهواز، گل از گلش شکفت.» (همان، ۸۳-۸۴)

با توجه به ویژگی‌هایی که برای صبوره گفته شده، جای تعجب نیست که او برخلاف دخترهای هم سن خودش آرزو داشته در جبهه شهید شود.

«اون موقع، من برعکس همه دخترهایی که عشقشون شوهر کردن و گل دوزی روی بقیچه جهیزیه شون بود، عشقم رفتن به جبهه بود. آرزوم این بود که برم شهید شم.» (همان، ۸۴)

صبوره برای رسول تعریف می‌کند که در آن موقع به قدری احساس مسئولیت می‌کرده که بارها برای امداد رسانی به پایگاه‌های مختلف می‌رفته است و در دوره‌های آموزش بهیاری، ایدئولوژی و غیره شرکت می‌کرده.

«کوپه قطار بهترین جایی است که تازه صبوره وقت می‌کند از خاطرات اهوازش برای رسول بگوید. از روزهایی که عاشق جبهه و شهادت بود. هر پایگاهی نیروی مردمی می‌خواست، آنجا حاضر بود. از این پایگاه به آن پایگاه می‌رفت. به کلاس‌های آموزش بهیاری، کلاس اسلحه‌شناسی و شناخت مواد منفجره، کلاس‌های امدادگری و ایدئولوژی و ... می‌رفت.» (همان، ۲۴۰-۲۴۱)

اکنون حتی پس از گذشت ۲۳ سال، صبوره که همراه رسول به بیمارستان جندی شاپور رفته، هنوز خاطرات زمان جنگ برایش زنده هستند و در ذهنش صدا می‌کنند.

«بیمارستان جندی شاپور جایی است که صبوره بعد از ۲۳ سال هنوز می‌تواند نشانه‌هایی از گذشته‌های دور و نزدیک پیدا کند، جایی که به محض ورود، قلبش همچون پتکی سنگین که بر در آهنی خاطرات می‌کوبند، پر سر و صدا می‌تپد. جایی که با بالا و پایین رفتن از پله‌هایش صدای ناله زخمی‌ها را می‌شنود و دلش هری می‌ریزد ته همان دلش.» (همان، ۲۴۳)

صبوره سختی و خستگی آن زمان را به خاطر می‌آورد و شهادت مجروحان دوباره در ذهنش نقش می‌بندد.

«یاد روزهایی می‌افتد که تمام شبانه روز سر پا بودند و گاه از شدت خستگی کنار دیوارها خوابشان می‌برد. بعضی روزها تمام راهروها و حتی حیاط و خیابان جلوی بیمارستان پر مجروح

بود. هر لحظه یکی از چشم‌ها بسته می‌شد و ملافه‌های خونی، آخرین پرده میان دیدگان رزمنده‌ها و بهشت می‌شد. (همان، ۲۴۴)

اکنون سال‌ها از آن زمان گذشته، ولی عقاید صبورانه تغییری نکرده است و او همچنان وجود خود را وقف رسیدگی به مددجویان مرکز می‌کند. آن قدر که همه او را دوست دارند و حتی در غیابش از او تعریف می‌کنند. صبورانه حتی به فکر دستور غذای آنها نیز هست.

«آقا حشمت که هر روز روزه می‌گیرد، هوس آش کرده است. دختر فکر می‌کند باید به سامانی بگوید دستور غذا، کمی دست کاری شود که کریمی پیدایش می‌شود و می‌گوید:

- دیروز همین که رفتین، مددکار بنیاد بی‌خبر اومد سرکشی. همه از شما تعریف کردن، اونم هی با شوخی می‌گفت پس این فرشته نجات شما کجاست؟» (همان، ۱۷۴-۱۷۵)

نتایج مقاله

«دخیل عشق» داستان صبوری همراه با عشق صبوره است. عشقی که با دخیل بستن به حرم امام رضا (ع) به سرانجام می‌رسد. صبوره به جنگ نه فقط به عنوان یک حادثه، بلکه بعنوان یک درس و آزمون نگاه می‌کند. مشکلات خانوادگی، بیکاری و بی‌پولی همسر، کار طاقت فرسای آسایشگاه، تمسخرهای بهادری، دکتر آسایشگاه، به او و اصرار مادر برای ازدواج کردن صبوره و رهایی از زخم زبان‌ها، همگی برای صبوره تلخ است. خواننده از انبوه مشکلات صبوره متأثر می‌شود، اما گویی قرار نیست تزلزل و حتی شکوه‌ای از او دیده شود. گویی جنگی که در سخت‌ترین شرایط و با خشن‌ترین رفتارها، بزرگ‌ترین لطافت‌ها و فداکاری‌ها و صبوری‌ها را آفریده، چنین تأثیری روی صبوره گذاشته است.

با اینکه داستان این کتاب مربوط به زمان حال است، نویسنده در آن شرایط دختری را توصیف می‌کند که همواره عاشقانه به جانبازان و مجروحان جنگی خدمت‌رسانی می‌کرده است. فداکاری او آن قدر خالصانه است که سرانجام بدون آنکه آگاه باشد، حاجت خود را از امام هشتم می‌گیرد و افتخار همسری جانباز را پیدا می‌کند.

در مقابل صبوره، چه در زمان جنگ و چه اکنون زنان و دخترانی وجود دارند که بی‌توجه به شرایط وطن، فقط به فکر زندگی شخصی خود، ازدواج با شوهری پولدار و تهیه جهیزیه هستند.

کتابشناسی

- اسلام‌لو، نعیمه. (۱۳۹۲). *فرشته‌ها هم عاشق می‌شوند*، چاپ اول، تهران: انتشارات لشگر فرشتگان و موسسه فرهنگی کارپردی خیبر.
- بصری، مریم. (۱۳۹۲). *دخیل عشق*، چاپ سوم، تهران: انتشارات عصر داستان.
- بی‌نیاز، فتح‌الله. (۱۳۸۷). *درآمدی بر «داستان‌نویسی و روایت‌شناسی: با اشاره‌ای موجز به آسیب‌شناسی رمان و داستان کوتاه ایران»*، چاپ اول، تهران: نشر افراز.
- پناه، زینب. (۱۳۸۹). *زن در آینه شعر دفاع مقدس*، چاپ اول، تهران: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس.
- خانی، حجت. (۱۳۹۱). *زن و دفاع مقدس*، چاپ اول، تهران: نشر بی‌زمان.
- خسروی، ابوتراب. (۱۳۸۸). *حاشیه‌ای بر مبانی داستان*، چاپ اول، تهران: نشر ثالث.
- داد، سیما. (۱۳۸۳). *فرهنگ اصطلاحات ادبی*، چاپ سوم، تهران: نشر مروارید.
- زرافا، میشل. (۱۳۸۶). *جامعه‌شناسی ادبیات داستانی: رمان و واقعیت اجتماعی*، ترجمه نسرین پروینی، چاپ دوم، تهران: نشر سخن.
- سلیمانی‌خواه، نعمت‌الله. (۱۳۸۰). *نخل‌ها و آدم‌ها*، چاپ اول، تهران: مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ.
- فتاحی، حسین. (۱۳۸۸). *عشق سال‌های جنگ*، چاپ هشتم، تهران: نشر قدیانی.
- گل‌زاده، حدیث. (۱۳۹۲). *نارگل*، چاپ دوم، تهران: نشر هزاره ققنوس.
- مخملباف، محسن. (۱۳۶۵). *باغ بلور*، چاپ اول، تهران: انتشارات برگ.
- مدرسی، فاطمه. (۱۳۹۰). *فرهنگ توصیفی نقد و نظریه‌های ادبی*، چاپ اول، تهران: انتشارات پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی.
- مقدادی، بهرام. (۱۳۷۸). *فرهنگ اصطلاحات نقد ادبی از افلاطون تا عصر حاضر*، چاپ اول، تهران: انتشارات فکر روز.
- مکاریک، ایرنا ریما. (۱۳۹۰). *دانش‌نامه نظریه‌های ادبی معاصر*، ترجمه مه‌رمان مهاجر و محمد نبوی، چاپ چهارم، تهران: انتشارات آگه.
- میرصادقی، جمال. (۱۳۸۰). *عناصر داستان: ادبیات داستانی، داستان...*، چاپ هفتم، تهران: انتشارات سخن.